

نقل قول‌ها در دومین جلسه

حکمت‌های زندگی در دفتر پنجم مثنوی

(دوره نهم)

ایرج شهبازی

سی و یکم تیرماه ۱۴۰۳

۲۶) طلب

(از بیت ۱۷۲۷ تا بیت ۱۷۳۵)

مؤمنی آخر در آ در صَفِ رزم! که تو را بر آسمان بوده است بزم
بر امیدِ راهِ بالا کن قیام! همچو شمعی پیش محراب، ای غلام!
اشک می‌بار و همی‌سوز از طلب همچو شمع سر بُریده جمله شب!
لب فروبند از طعام و از شراب سوی خوانِ آسمانی کن شتاب!
دَم به دَم بر آسمان می‌دار امید! در هوای آسمان رقصان چو بید
دَم به دَم از آسمان می‌آیدت آب و آتش رِزُق می‌افزایدت
گر تو را آنجا بَرَد، نَبودَ عجب منگر اندر عجز و بنگر در طلب!
کاین طلب در تو گروگانِ خداست زآنکه هر طالب به مطلوبی سزااست
جهد کن تا این طلب افزون شود! تا دلت زین چاه تن بیرون شود



طلبِ درونی هم نشان می‌دهد که مطلوبی هست که می‌تواند تمام وجود سالک را غرق روشنایی و مهر کند.
طلب انسان را به تلاش وامی‌دارد و موانع را از سر راه او برمی‌دارد:

تو به هر حالی که باشی، می‌طلب! آب می‌جو دایما، ای خشک لب!
کآن لب خشکت گواهی می‌دهد کاو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب که به مات آرد یقین این اضطراب
کاین طلب‌کاری مبارک جنبشی است این طلب مَطْلوباتِ توست
این طلب همچون مُبَشِّر در صیاح این سپاه و نصرتِ رایاتِ توست
گر چه آلت نیست، تو می‌طلب! می‌زند نعره که می‌آید صباح
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای نیست آلت حاجت اندر راهِ رَب ...
نه طلب بود اول و اندیشه‌ای؟

(مثنوی، ص ۳ / ۱۴۴۹ - ۱۴۳۹)



ارزش هر کس به اندازه ارزش مطلوب اوست:

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش!
 منگر آن که تو حقیری، یا ضعیف!
 بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش!
 بنگر اندر همت خود، ای شریف! ...
 مگر اندر جستن او سست است!
 مگر اندر جستن او سست است!

(مثنوی، د ۳ / ۱۴۴۶ - ۱۴۴۷)



ارزش انسان به اندازه چیزی است که دست و دلش برای آن می‌لرزد:

در خانه غم بودن از همت دون باشد
 بر هرچه همی‌لرزی، می‌دان که همان ارزی
 و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد؟
 زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۶۰۹)



مولانا در رباعی مشهوری، باز به این نکته اشاره کرده است که ارزش هر انسانی به اندازه مطلوب اوست:

تا در طلب گوهر کانی، کانی
 این نکته رمز اگر بدانی، دانی
 تا در هوس لقمه نانی، نانی
 هر چیز که در جستن آنی، آنی

(کلیات شمس، رباعی شماره ۱۸۱۵)



دکتر شفیع کدکنی:

هیچ می‌دانی چرا چون موج

در گریز از خویشان پیوسته می‌کاهم؟

- زآن که بر این پرده تاریک

این خاموشی نزدیک،

آنچه می خواهم، نمی بینم

و آنچه می بینم، نمی خواهم

(آینه‌ای برای صداها، ص ۲۹۵)



به تعبیر مولانا، کلاغ اگر از زشتی خود آگاه بود، مانند برف، از غم و درد آب می شد. منظور او از زاغ، انسانِ سیاه‌کارِ تباه‌روزی است که عمر عزیز خود را با غفلت و بیدادگری سپری کرده است:

زاغ اگر زشتیِ خود بشناختی همچو برف از درد و غم بگداختی

(مثنوی، د ۱ / ۲۳۳۲)



شخصی که دریابد گرفتار رذائل نفسانی است، عمیقاً دردمند می شود و همین درد است که مقدمات تحول روحی او را فراهم می آورد:

لعت این باشد که کژبینش کند حاسد و خودبین و پر کینش کند
تا نداند که هر آن که کرد بد عاقبت بازآید و بر وی زند
جمله فرزین‌بندها بیند به عکس مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زآن که گر او هیچ بیند خویش را مُهَلِّک و ناسور بیند ریش را،
درد خیزد زین چنین دیدن درون درد او را از حجاب آرد برون

(مثنوی، د ۲ / ۲۵۱۷ - ۲۵۱۳)



از مهم‌ترین اموری که باعث می‌شود شخص به طلب راستین دست یابد، مشاهده شور و گرمای یک انسان والاست. مولوی در تمثیل بسیار زیبای زیر این موضوع را به خوبی توضیح داده است:

پیش آن کس که نه صاحبِ اشتری است
زین نشانِ راستِ نَفُزودش یقین
بوی بُرد از جَدِّ و گرمی‌های او
اندر این اشتر نبودش حق، ولی
طَمَعِ نَاقَه غیر روپوشش شده
هر کجا او می‌دود، این می‌دود
کاذبی با صادقی چون شد روان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت
چون بدیدش، یاد آورد آن خویش
آن مُقَلِّد شد مُحَقِّق، چون بدید
او طلب‌کارِ شتر آن لحظه گشت
بعد از آن تنهاروی آغاز کرد
گفت آن صادق: «مرا بگذاشتی
گفت: «تا اکنون فسوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من
از تو می‌دزدیدمی وصفِ شتر
تا نیابدم، نبودم طالبش
مر تو را صدقِ تو طالب کرده بود
صدقِ تو آورد در جُستن تو را
تخم دولت در زمین می‌کاشتم
آن بُد بیگار، کَسَبی بود چُست

کاو در این جُستِ شتر بهر مری است،
جز ز عکسِ نَاقَه‌جویِ راستین
که گزافه نیست این هیهای او
اشتری گم کرده است او هم، بلی
آنچه از او گم شد، فراموشش شده
از طمعِ همدردِ صاحب می‌شود
آن دروغش راستی شد ناگهان
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
بی‌طمع شد ز اشترانِ یار و خویش
اشتر خود را که آنجا می‌چرید
می‌نجُستش، تا ندید او را به دشت
چشم سوی نَاقَه خود باز کرد
تا به اکنون پاسِ من می‌داشتی؟!
وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
در طلب از تو جدا گشتم به تن
جان من دید آن خود، شد چشم پُر
مس کنون مغلوب شد، زر غالبش ...
مر مرا جَدِّ و طلبِ صدقی گشود
جُستم آورد در صدقی مرا
سُخره و بیگار می‌پنداشتم
هر یکی دانه که کِشتم، صد بُرُست».

(مثنوی، د ۲ / ۳۰۰۹ - ۲۹۸۷)



یک راه عالی برای دست‌یابی به طلب آن است که در کنار عاشقان راستین قرار بگیریم. مولانا از زبان اولیای حق به ما می‌گوید:

گر ز آن که نه‌ای طالب، جوینده شوی با ما
ور ز آن که نه‌ای مطرب، گوینده شوی با ما
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند
گر مرده‌ای، ور زنده، هم زنده شوی با ما
(کلیات شمس، چاپ استاد فروزان‌فر، غزل ۷۴)



کسی که می‌خواهد در زمینه عرفان پیش‌رفت کند، باید در کنار کسانی قرار بگیرد که یک‌دل و یک‌جهت به عرفان روی آورده‌اند و خود را وقف این راه کرده‌اند. هم‌نشینی با چنین کسانی می‌تواند شخص را به معنای دقیق کلمه طالب کند:

مردِ حَجّی، هم‌رهِ حاجی طلب!
منگرِ اندر نقش و اندر رنگِ او!
خواه هندو، خواه تُرک و یا عرب
بنگرِ اندر عزم و در آهنگِ او!
گر سیاه است او، هم‌آهنگِ تو است
تو سپیدش خوان که هم‌رنگِ تو است
(مثنوی، د ۱ / ۲۸۹۶ - ۲۸۹۴)



برای طالب شدن باید در کنار طالبان راستین قرار گرفت:

هر که را بینی طلب‌کار، ای پسر!
کز جوارِ طالبان طالب شوی
یار او شو، پیش او انداز سر!
وز ظلالِ غالبان غالب شوی
(مثنوی، د ۳ / ۱۴۴۷ - ۱۴۴۶)



کشش و کوشش نتیجه چشمش است:

پارسی گوئیم؛ یعنی این کشش
چشمِ هر قومی به سوی مانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین
ز آن طرف آید که آمد آن چشمش
کآن طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جزو از کُلِّ خود باشد، بین!

(مثنوی، د ۱ / ۸۸۹-۸۸۷)



مولانا در بیت زیر طلب را نتیجه ذوق خوانده است:

یار آن طلبد که ذوق یابد؛
زیرا طلب از مذاق خیزد

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۷۰۲)



البته این امر اختصاصی به عرفان ندارد. در هر زمینه‌ای، چنین است که شخص مختصر ذوقی را تجربه می‌کند و سپس آن را پی می‌گیرد و پیش می‌رود تا به مقصود خود می‌رسد:

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
چون بدان آسیب در جست آمدند
چون در افکندش به جست و جوی کار
هم بر آن بو می‌تند و می‌روند
هر کسی را هست اومیدِ بَری
باز در بستندش و آن درپرست
حق بیالود اولِ کارش لبی
پیشِ پاشان می‌نهد هر روز بند
بعد از آن در بست که کابین بیار!
هر دمی راجی و آیس می‌شوند
که گشادندش در آن روزی دری
بر همان اومید آتش پا شده است

(مثنوی، د ۴ / ۵۱-۴۶)



در زندگی عموم انسان‌ها لحظاتی از بیداری معنوی وجود دارد. برخی از کسان این موهبت‌های نادر را پاس می‌دارند و از آنها برای رشد معنوی بهره می‌گیرند:

گفت پیغمبر که نَفَحَت‌های حق
 گوش و هُش دارید این اوقات را!
 نَفحه آمد مر شما را دید و رفت
 نَفحه دیگر رسید، آگاه باش!
 اندر این ایام می‌آرد سَبَق
 دررُباید این چنین نَفحات را!
 هر که را می‌خواست، جان بخشید و رفت
 تا ازین هم وانمانی، خواجه‌تاش!

(مثنوی، د ۱ / ۱۹۵۴-۱۹۵۱)



از نظر عطار همه پیشرفت‌های معنوی شخص بستگی مستقیم به درد او دارد. این درد عین درمان است؛ زیرا انسان را از خودبینی و دیگر رذائل نجات می‌دهد. در واقع درد طلب درمان درد نفس است:

تا نیاید درد این کارت پدید
 قصه این درد نتوانی شنید
 گر تو خواهی تا شوی مرد، ای پسر!
 هیچ درمان نیست جز درد، ای پسر!

(مصیبت‌نامه، صص ۳۶۲-۳۶۲)



مولانا نیز بر آن است که درد انسان را به مطلوب می‌رساند:

زین طلب بنده به کوی تو رسید
 دردُ مریم را به خرمابُن کشید

(مثنوی، د ۲ / ۹۸)



درد کلید رشد معنوی است:

حسرت و زاری گه بیماری است
 آن زمان که می‌شوی بیمار تو
 می‌نماید بر تو زشتی گنه
 عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
 وقت بیماری همه بیداری است
 می‌کنی از جرم استغفار تو
 می‌کنی نیت که بازآیم به ره
 جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت این که بیماری تو را
پس بدان این اصل را، ای اصل جو!
هر که او بیدارتر، پردردتر
هر که او آگاه‌تر، رخ‌زردتر
می‌بخشد هوش و بیداری تو را
هر که را درد است، او برده است بو

(مثنوی، د ۱ / ۶۲۹ - ۶۲۳)



درد بزرگ‌ترین سرمایه انسان است:

احمد! اینجا ندارد مال سود
سینه باید پُر ز عشق و درد و دود

(مثنوی، د ۲ / ۲۰۸۰)



درد از همه هستی ارزشمندتر است:

درد آمد بهتر از مُلکِ جهان
خواندن بی‌درد از افسردگی است
تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن با درد از دل بُردگی است

(مثنوی، د ۳ / ۲۰۴ - ۲۰۳)



شخص دردمند به اطلاعات زائد و آگاهی‌های ناسودمند توجهی ندارد و صرفاً در پی درمان درد خود است:

آن یکی مردِ دو مو آمد شتاب
گفت: «از ریشم سپیدی کن جدا!»
ریش او ببرد کُل پیش نهاد
این سؤال و آن جواب است آن‌گزین
آن یکی زد سیلی مر زید را
گفت سیلی‌زن: «سؤال می‌کنم
پیش یک آینه‌دارِ مُسْتَطاب
که عروس نو گزیدم، ای فتی!»
گفت: «تو بگزین! مرا کاری فتاد.»
که سرِ اینها ندارد درد دین
حمله کرد او هم برای کید را
پس جوابم گوی و آن گه می‌زنم،

بر قفای تو زدم آمد طَراق
این طَراق از دست من بوده است، یا
گفت: «از درد این فراغت نیستم
تو که بیدردی، همی‌اندیش این!»
یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
از قفا گاه تو؟ ای فخرِ کیا!
که در این فکر و تفکر بیستم
نیست صاحب درد را این فکر، هین!

(مثنوی، د ۳ / ۱۳۸۵ - ۱۳۷۶)



هجویری:

«روزی شیخ ابابکر شبلی رح اندر غلیان حال خود به نزدیک جنید رض آمد. وی را یافت اندوهگین. گفت:
«أیها الشیخ چه بوده است؟» جنید گفت رض: «من طلب وجد». وی گفت: «لا بل من وجد طلب».

(کشف المحجوب، چاپ عابدی، ص ۶۰۳)



ابوالحسن خرقانی می گوید:

«در همه کارها پیش طلب بُود پس یافت، الا در این حدیث، که پیش یافت بود پس طلب».

(تذکرة الاولیاء، چاپ استعلامی، ص ۶۸۹)



خواجه عبد الله انصاری:

«هر چیز را جویند، پس یاوند (یابند). وی را یاوند، پس جویند».

(مناجات‌نامه، چاپ برکوی، ص ۲۹۰)



حکیم سنایی غزنوی:

همه چیز را تا نجویی، نیابی
جز این دوست را تا نیابی، نجویی
یقین دان که تو او نباشی ولیکن
چو تو در میانه نباشی تو اوایی

(دیوان سنایی، چاپ استاد مدرس رضوی، ص ۶۱۴)



حافظ:

تا که از جانب معشوق نباشد کششی
کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد
به رحمت سر زلف تو واثقم، ارنه
کشش چو نبود از آن سو، چه سود کوشیدن؟



جنید بغدادی:

«هیچ کس نیست که طلب صدق کند که نیابد و اگر همه نیابد، بعضی بیابد.»

(تذکرة الاولیاء، چاپ استعلامی، ص ۳۸۸)



سهل بن عبدالله تستری:

«المشاهدات موارث المجاهدات» یعنی مشاهده نتیجه مجاهده است، نه حاصل فضل خدا.

(کشف المحجوب، صص ۳۰۲-۳۰۳)



مولانا نیز بر این باور است که طلب از خدا به بنده افاضه می شود:

ای دهندهٔ عقل‌ها، فریاد رس!
هم طلب از توست و هم آن نیکوی
هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش!
تا نخواهی تو، نخواهد هیچکس
ما که‌ایم؟ اوّل توی، آخر توی
ما همه لاشیم با چندین تراش

(مثنوی، د ۶ / ۱۴۴۰ - ۱۴۳۸)



و نیز:

این طلب در ما هم از ایجادِ توست
بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای
رستن از بیداد، یا رب! دادِ توست
بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

(مثنوی، د ۱ / ۱۳۳۴ - ۱۳۳۳)



مولانا برای کوشش بشری اعتبار و اهمیت فراوانی قائل است. به نظر او باید بی‌توجه به جذبۀ حق بکوشیم و سهم خود را ادا کنیم. او در ابیات زیبای زیر جذبۀ خدا را نتیجۀ کوشش انسان دانسته است:

همچو چه کُن خاک می‌کن، گر کسی
گر رسد جذبۀ خدا، آبِ معین
کار می‌کن تو، به گوشِ آن مباش!
هرکه رنجی دید، گنجی شد پدید
زین تن خاکی، که در آبی رسی
چاه ناکنده بجوشد از زمین
اندک اندک خاکِ چه را می‌تراش!
هرکه جدّی کرد، در جدّی رسید

(مثنوی، د ۵ / ۲۰۴۷ - ۲۰۴۶)



ابوالعباس نهاوندی:

«در ابتدا که مرا ذوق این کار بود و درد این طلب جان من گرفت، مرا به مراقبت اشارت شد.»

(تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۶۹۲)



عطار:

«درویشی [به ابوسعید ابوالخیر] گفت: «او را کجا جوئیم»؟ [ابوسعید] گفت: «کجاش جُستی که نیافتی؟ اگر یک قدم به صدق در راه طلب کنی، در هر چه نگری، او را بینی».

(تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۷۰۷)



سرمایه آدمی طلب اوست، اما این طلب بدون حرکت و تلاش از بین می‌رود:

«چون سرمایه در خود دیدی و آن طلب است، آن را به طلب بیفزای؛ که فی الحركات برکات و اگر نیفزایی، سرمایه از تو برود. کم از زمین نیستی. زمین را به حرکات و گردانیدن به لیل، دیگرگون می‌گردانند، و نبات می‌دهد و چون ترک کنند، سخت می‌شود. پس چون در خود طلب دیدی، می‌آی و می‌رو و مگو که «در این رفتن چه فایده؟ تو مرو، فایده خود ظاهر گردد».

رفتن مردی سوی دکان فایده‌اش جز عرض حاجت نیست. حق تعالی روزی می‌دهد؛ که اگر به خانه بنشیند، آن دعوی استغناست، روزی فرونیاید، عجب، آن بچگک که می‌گرید، مادر او را شیر می‌دهد، اگر اندیشه کند که «در این گریه من چه فایده است و چه موجب شیر دادن است»؟ از شیر بماند. حالا می‌بینیم که به آن سبب شیر به وی می‌رسد».

(فیه ما فیه، ص ۲۳۸)



به نظر مولانا تلاش و جدیت خطا نمی‌کند و انسان را به مقصد می‌رساند:

چون طلب کردی به جد، آمد نظر
جد خطا نکند، چنین آمد خبر

(مثنوی، د ۱۶۹۷/۲)



طلب واقعی باعث می‌شود که شخص سر از پا نشناخته رهسپار سلوک معنوی شود و در این مسیر به شکل‌های گوناگون پیش برود:

گر گران و گر شتابنده بُود	آن‌که جوینده است، یابنده بُود
در طلب زن دایما تو هر دو دست؛	که طلب در راه نیکورهبی است
لنگ‌ولوک و خفته‌شکل و بی‌ادب	سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب!
که به گفت و گه به خاموشی و گه	بوی کردن، گیر هر سو بوی شه!

(مثنوی، د ۳ / ۹۸۱ - ۹۷۸)



راه سلوک به سوی خدا راهی بسیار دشوار و دیریاب است و به آسانی نمی‌توان آن را به پایان برد؛ از این رو کسانی که شکیبی نباشند و از انتظار ملول و خسته شوند، نمی‌توانند در این راه به جایی برسند. طالب باید شتاب‌زده نباشد و با تائی و به تدریج در پی مطلوب خود باشد:

با تائی گشت موجود از خدا	تا به شش روز این زمین و چرخ‌ها
ورنه قادر بود کاو کُن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام	تا چهل سالش کند مردِ تمام
گرچه قادر بود که اندر یک نفس	از عدم پَران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کاو از یک دعا	بی توقّف بر جهاند مرده راه،
خالق عیسی بِنّتواند که او	بی توقّف مردم آرد تو به تو؟!
این تائی از پی تعلیم توست	که طلب آهسته باید بی سگُست
جویکی کوچک که دایم می‌رود	نه نجس گردد، نه گنده می‌شود

(مثنوی، د ۳ / ۳۵۰۸ - ۳۵۰۰)



لطف‌های خداوند بی‌پایان‌اند و نهایی برای موهبت‌های هستی متصور نیست، اما شرط اصلی بهره‌گیری از این لطف‌ها و موهبت‌ها نیاز و تشنگی است. هر انسانی به اندازه نیازش از خداوند بهره‌مند می‌شود:

«بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و اَرْضین و اعیان و أعراض همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که «أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ». اضطرار گواهِ استحقاق است»:

هرچه روید از پیِ محتاج رُست	تا بیابد طالبی چیزی که جُست
حق تعالی گر سماوات آفرید	از برای دفعِ حاجات آفرید
هر کجا دردی، دوا آنجا رود	هر کجا فقری، نوا آنجا رود
هر کجا مشکل، جواب آنجا رود	هر کجا کشتی است، آب آنجا رود
آب کم جو، تشنگی آور به دست!	تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلکِ نازکِ گلو	کی روان گردد ز پستان شیرِ او؟
رو، بدین بالا و پستی‌ها بدو!	تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگِ زنبورِ هوا	بانگِ آبِ جو بنوشی، ای کیا!

(مثنوی، د ۳ / ۳۲۱۵ - ۳۲۰۸)



حاجت و نیاز و تشنگی اصل همهٔ پیش‌رفت‌ها و برخورداریهاست:

نفسِ موشی نیست اِلَّا لقمه‌رند	قدر حاجت موش را عقلی دهند
ز آن که بی حاجت خداوند عزیز	می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودى حاجتِ عالمِ زمین	نافریدی هیچ ربُّ العالمین
وین زمینِ مضطربِ محتاجِ کوه	گر نبودى، نافریدی پر شکوه
ور نبودى حاجتِ افلاکِ هم	هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان	جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟
پس کمندِ هست‌ها «حاجت» بُود	قدر حاجت مرد را آلت بُود
پس بیفزا حاجت، ای محتاج! زود!	تا بجوشد در گرمِ دریای جود

(مثنوی، د ۲ / ۳۲۸۰ - ۳۲۷۲)



طلب راستین به انسان نگاه می‌بخشد؛ یعنی چشمان او را باز می‌کند و او می‌تواند چیزهایی را که همیشه در کنار او و بلکه در درون او بوده‌اند، ببیند:

بس کسا عزمی به جایی می‌کند	از مقامی کآن عَرَض در وی بُود
دید و لافِ خفته می‌نآید به کار	جز خیالی نیست، دست از وی بدار! ...
خفته را گر فکر گردد همچو موی	او از آن دَقَّت نیابد راهِ کوی
فکرِ خفته گر دو تا و گر سه تاست	هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز	خفته پویان در بیابانِ دراز
خفته می‌بیند عطش‌های شدید	آب «أَقْرَبُ مِنْهُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

(مثنوی، د ۴ / ۳۲۴۱ - ۳۲۳۴)



ما گلستانی در درون خود داریم، ولی سرازپانشناخته به جستجوی خارها می‌پردازیم. طلب واقعی باعث می‌شود که ما از گلستانِ درونی خود آگاهی پیدا کنیم:

اشترا! تَنگِ گُلی بر پشتِ توست	کز نسیمش در تو صد گلزار رُست
میل تو سوی مُغیلان است و ریگ	تا چه گلِ چینی ز خارِ مُردریگ
ای بگشته زین طلب از کو به کو!	چند گویی کاین گلستان کو و کو؟
پیش از آن کاین خارِ پا بیرون کنی	چشم تاریک است، جولان چون کنی؟
آدمی کاو می‌نگنجد در جهان	در سرِ خاری همی گردد نهان!

(مثنوی، د ۱ / ۱۹۷۱ - ۱۹۶۷)



مولانا بین طلب و نظر نسبتی برقرار می‌کند و به ما می‌گوید انسان بر اثر جدیت، به نظر دست پیدا می‌کند و راه خود را می‌یابد:

چون طلب کردی به جد، آمد نظر
جد خطا نکند، چنین آمد خبر

(مثنوی، د ۱۶۹۷/۲)



کسی که درد واقعی داشته باشد، هیچ گاه احساس ملال خاطر نمی کند و پژمرده نمی شود:

درد داروی کهن را نو کند
درد هر شاخِ ملولی خو کند
کیمیای نوکننده دردهاست
کو ملولی آن طرف که درد خاست؟
هین، مزن تو از ملولی آه سرد!
درد جو و درد جو و درد، درد!

(مثنوی، د ۴۳۰۴/۶ - ۴۳۰۲)



درد طلب باعث شادی و نشاط می شود:

عاجز و بی کسم مبین اشک چو اطلسم مبین
در تن من کشیده بین اطلس زرکشیده را
هر که بود در این طلب بس عجب است و بوالعجب
صد طرب است در طرب جان ز خود رهیده را
(کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۴۶)



درد و بی قراری راستین موجبات افسردگی و ناامیدی شخص را فراهم نمی آورد و او را به چاره جویی و عمل و تحول برمی انگیزد. طالب راستین به روشنی می بیند که هشت بهشت در درون او پدید آمده است:

جهد کن تا این طلب افزون شود!
خَلق گوید: «مرد مسکین آن فلان».
تا دلت زین چاه تن بیرون شود
گر تن من همچو تنها خفته است
تو بگویی: «زنده ام، ای غافلان!
جان چو خفته در گل و نسرین بود
هشت جنت در دلم بشکفته است
جان خفته چه خبر دارد ز تن
چه غم است ار تن در آن سرگین بود؟
کاو به گلشن خفت، یا در گولخن؟

می‌زند جان در جهانِ آبگون نعرهٔ «یا لیتَ قومی یعلمون»

(مثنوی، د ۵ / ۱۷۴۰ - ۱۷۳۵)



مولانا از طرب به عنوان معیاری برای بررسی اوضاع درونی انسان استفاده می‌کند. کسی که در درون خود طرب دارد، باید بداند که در مسیر درستی قرار گرفته است، اما کسی که طرب ندارد، باید بداند که در اوضاع مناسبی نیست و باید برای دسترسی به وضعیت بهتر تلاش کند؛ بنابراین طلب راهی است برای رسیدن به طرب:

وگر به یار رسیدی، چرا طرب نکنی؟	اگر تو یار نداری، چرا طلب نکنی؟
عجب تویی که هوای چنان عجب نکنی	به کاهلی بنشینی که این عجب کاری است
که تا دگر هوس عقدهٔ ذنب نکنی	تو آفتابِ جهانی، چرا سیاه‌دلی؟

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۳۰۶۱)



طلب رکنِ دولت است؛ یعنی جستجو به نیک‌بختی می‌انجامد؛ بنابراین باید با تمام وجود به جستجوی مطلوب خود برخیزیم و مانند فاخته کو کو را ورد زبان خود سازیم:

هر گشادی در دل اندر بستن است	هین بجو که رکنِ دولت جستن است
«کو و کو» می‌گو به جان چون فاخته	از همهٔ کار جهان پرداخته

(مثنوی، د ۳ / ۲۳۰۳ - ۲۳۰۲)